

— مانولیوس عزیز، من به تو اعتماد دارم. من به چشم خودم معجزه را دیدم و با انگشتانم لمسش کردم. اما به خودم اعتماد ندارم. اگر دست به کاری بزنی که فراسوی تحمل نیروی آدمی معمولی باشد اعتراض خواهم کرد... با فریاد هم اعتراض خواهم کرد مانولیوس! من بصرم و اگر ببینم دارد اتفاق بدی برایت می افتد نمی گذارم و مخالفت می کنم!

— اگر فرمان خدا باشد چه؟

— مخالفت می کنم و خدا خودش مرا می بخشد!

— بگذریم. بهتر است دیگر صحبتی در این باره نکنیم. بیا برویم!

و شتابان روان شدند. نزدیکی های روستا سر و کله ی کستاتیس که دوان می آمد هویدا شد. او با دیدن مانولیوس و یاناکوس بانگ برآورد:

— برادران، کجا می آید؟ برگردید! من داشتم می آمدم بگویم از کوه پایین نیایید. امروز در آبادی فاجعه به پا می شود.

مانولیوس پرسید:

— پانایوتیس؟

— بله. طناب روی یکی از شاخه های چنار انتظارش را می کشد. امروز صبح میرآخور، شیپور زنان به تمام مردان و زنان اخطار کرد دور چنار میدان آبادی جمع شوند و شاهد مراسم اعدام پانایوتیس باشند. آقا می خواهد وحشت به دلمان بیندازد.

یاناکوس از ترس عقب گرد کرد:

— بگردیم! تو هم با ما بیا کستاتیس!

— من زن و بچه دارم و نمی توانم تنهایشان بگذارم. اما شما دو نفر به خاطر

خدا برگردید!

مانولیوس همچنان که پیش می رفت گفت:

— ما دو نفر دقیقاً به خاطر خدا باید پیش برویم. یاناکوس، نترس و بیا یک

نفر پیشاپیش ماست و دارد اشاره می کند. او را نمی بینی؟ مسیح را می گویم! بیا

برویم!

و در همان آن کستانتیس متوجهی چهره‌ی روشن و بی نقص مانولیوس گردید و فریاد زد:

— مانولیوس، چگونه معجزه اتفاق افتاد؟

مانولیوس لبخندزنان پاسخ داد:

— درست مانند معجزه‌های دیگر! یعنی خیلی ساده و آرام و بی آنکه

انتظارش را بکشی... ولی وقت را تلف نکنیم برادران. بیاید برویم!

و بازوی کستانتیس را گرفت و هر دو با گام‌های بلند براه افتادند. یاناکوس نیز زمزمه کنان به دنبالشان روان گشت.

مانولیوس گفت:

— ترس کستانتیس، آبادی نجات پیدا می‌کند. من قاتل را می‌شناسم و برای همین هم شتاب دارم.

کستانتیس شادمانه برجای ایستاد و پرسید:

— قاتل کیست؟ بگو بینم کیست؟ خدا او را در خواب به تو نشان داده؟

بگو کیست؟

مانولیوس به مهربانی اما آمرانه پاسخ داد:

— چیزی نپرس، نایست و بیا!

هر سه شتابان براه افتادند. اندکی بعد و درست زمانی وارد روستا شدند که صدای گوشخراش و ناموزون شیپور میرآخور به گوش می‌رسید. درها یکی پس از دیگری باز می‌شد و زن و مرد با چهره‌هایی حیران بیرون می‌آمدند و صلیب‌کشان به سوی میدان می‌دویدند.

یاناکوس فریاد می‌کشید:

— شجاع باشید برادران. خدا بزرگ است!

پیرمردی که دست نوه‌اش را گرفته بود و می‌دوید غرید:

— برو پی کارت هالو! اگر خدا بزرگ است، بزرگی خودش را نشان دهد و

قاتل را معرفی کند.

کریستوفیس پیر که دوان می‌گذشت فریاد زد:

— دارند جسد یوسفک را با عطر و عنبر و شمع می آورند زیر درخت چنار. آقا از وقتی بیوه شده عقلش را هم از دست داده است.

مسیحیان گروه گروه به سوی میدان می دویدند. میکلیس از دور مانولیوس و دو همراهش را دید و به دیدارشان شتافت. گرچه پریده رنگ و آشفته حال بود، اما با دیدن چهره‌ی مانولیوس فریاد شادی برکشید و در آغوشش گرفت:

— خدا را شکر که خوب شدی مانولیوس جان!

مانولیوس پرسید:

— پانایوتیس کجاست؟

— همین حالا می آورندش. آنقدر کتک خورده که دیگر نای مقاومت ندارد!

به سوی میدان براه افتادند. خورشید کمی بالا آمده بود. هوا، هوای بهشت بود. نسیمی ملایم می وزید و نوبرگ‌های سبز و لطیف چنار کهنسال را می لرزاند. نوری دلپذیر فضای دهکده را پوشانده بود. کهنسالان آبادی سر بالا گرفته بودند و هراسان به چنار می نگریستند. پیش از آن بارها وقتی سر از خواب شب برداشته بودند، جسد مسیحیانی که جرأت کرده بودند سر بالا گرفته سخن از آزادی سردهند را آویخته بر یکی از شاخه‌های چنار دیده بودند!

صدای نخراشیده میرآخور طنین انداخت.

— کنار بروید کافرها!

او پیشاپیش حرکت می کرد و با هیکل تنومند خود از میان جمعیت راه باز می کرد. پشت سرش دو باربر جسد یوسف را به روی تختخواب آهنی کوچکش می بردند. آقا سراپای جنازه را غرق گل سرخ و یاسمین کرده بود. تنها صورت پریده رنگ و موهای مجعدش دیده می شد. افزون بر آن آقا دستور داده بود کوزه‌ی کوچکی پر از سقز نیز در کنار نمش بگذارند تا بتواند در آن دنیا هم سقز بجود... به دنبال آن‌ها پانایوتیس با دستان از پشت بسته، سر شکسته و صورت بادکرده از ضربات تازیانه، به زحمت پیش می رفت. تنها

چشمانش نور زندگی داشتند و با نفرت روستاییان را می‌نگریست.  
یک نفر از میان جمعیت فریاد کشید:

— پست فطرت، به زنها و بچه‌ها هم رحم نمی‌کنی؟ احترام کن!  
پانایوتیس خشمالوده برجای ایستاد:  
— کی به من رحم کرد؟

سرانجام تا پای چنار رفت، به آن تکیه کرد و کوشید با شانه‌هایش عرق از پیشانی بگیرد.

باربرها هم یوسفک را زیر سایه‌ی چنار گذاشتند، سپس دو شمع بزرگ  
پایین پایش روشن کردند و مشتی کندر در منقل پر از آتش ریختند.  
مانولیوس و یارانش از میان جمعیت راهی گشودند و در صف اول،  
نزدیک جنازه ایستادند. پانایوتیس سرچرخاند و آنها را دید و خون به  
چشمانش دوید. سخت کوشید تا بندهای دستان خود را پاره کند و غران  
گامی به جلو برداشت:

— لعنت بر تو مانولیوس!

اما از شدت ضعف باز به چنار تکیه داد.

مانولیوس گفت:

— شجاع باش برادرم و به خدا اعتماد کن!

پانایوتیس دهان گشود تا پاسخ دهد اما درست در همان آن فریادی  
دهشناک از کنار خانه‌ی آقا بلند شد و همانند گلوله دهان به دهان فضا را  
شکافت:

— آقا آمد!

و آقا از خانه بیرون آمد. شلواری از ماهوت گلدوزی شده با مليله‌های  
سیمین‌رنگ به پا داشت. تپانچه‌ی نقره‌ی بی به همراه دشنه‌ی بی دسته سیاه به کمر  
آویخته بود. چشمانش از شدت گریه ورم کرده بود و سرش برهنه بود.  
سنگین و آهسته پیش می‌رفت و مراقب بود تا نیفتد. تمامی رومی‌ها چشم به  
وی داشتند و نباید می‌گذاشت بفهمند مست است، اندوه ناتوانش کرده و

نمی‌تواند استوار گام بردارد. سیبل‌ها و ابروان خود را رنگ کرده بود و هرازگاه با دست راست مویی از سیبل می‌کند و دور می‌انداخت. همچون گاوی خشمگین از زیر دو چشم خون‌رنگش مردم را می‌پایید. موها و زیربغل‌هایش را عطرآلود کرده بود و هوای پیرامونش بوی جانوری درنده را می‌داد.

از ترس گریه سر به سوی جنازه‌ی یوسف نگرداند و زیر چنار ایستاد. میرآخور چنگ انداخت و پانایوتیس را به زیر پای آقا کشاند. آنگاه پا بر روی بدن بی‌حرکت سراج گذاشت و منتظر فرمان ماند.

آقا دست بالا گرفت و با لحن کلانی خشک و دلمرده گفت:

— ای کافران ملحد! من هر روز یکی از شما را دار می‌زنم تا قاتل را معرفی کنید. تمام اهالی را دار می‌زنم! یوسفک من در یک کفه و تمام دنیا در کفه‌ی دیگر! همه‌تان را دار می‌زنم کافرها!

آتش خشمش مردم فزونی می‌گرفت و همانند اسب پای بر زمین می‌کوفت. خیره به مردان و زنان می‌نگریست و شتاب داشت هرچه زودتر همه را از دم تیغ بگذراند. از دهان و موهای سر و زیر بغل‌هایش بخار بر می‌خاست. خم شد و پانایوتیس را به باد مشت و لگد گرفت. آبی زرد از گوشه‌ی لبانش سرازیر شده بود:

— ای کافر خبیث. ای پست‌فطرت. تو او را کشته‌یی؟ تو شرور جانی یوسفک مرا کشته‌یی؟

پانایوتیس بی‌آنکه پاسخ دهد می‌نالید. آقا عرق‌ریزان از پای درآمد و روبه میرآخور گفت:

— دارش بزن!

که در همان آن صدایی بلند شد:

— دست نگه‌دارید. دست نگه‌دارید. من قاتل را می‌شناسم!

میرآخور گردن پانایوتیس را رها کرد. فریاد شادی از دل جمعیت برخاست. همه می‌کوشیدند بفهمند صدا از کیست. آقا سر برگرداند و پرسید:

— چه کسی صحبت کرد؟ هر که بود بیاید جلو!

مانولیوس آرام پیش رفت و در برابر آقا ایستاد. میرآخور جستی زد و گوش تیز کرد. چانه اش می لرزید و رنگش به زردی گوگرد گراییده بود. آقا بازوهای مانولیوس را گرفت و درحالی که دیوانه وار تکانش می داد فریاد:

– تو بی سروپا قاتل را می شناسی؟

– بله می شناسم.

– خوب کیست؟

– خودم!

موجی از شادی جمعیت را دربرگرفت. زن ها صلیب کشیدند و چهره ها از هم باز شد. آبادی نجات یافته بود! آقا تازیانه را تکان داد و فریاد کشید:

– خفه شوید کافرها!

یاناکوس دستان خود را تکان می داد و فریاد می زد: «درست نیست! درست نیست!» کستانتیس و میکلیس هم با سروصدا می کوشیدند خود را به آقا برسانند، اما جمعیت خود را به روی آنها انداخت و صدایشان را خفه کرد:

– ساکت شوید! صدایتان را بیرید! خودش است! خودش است! حرف

نزنید. بگذارید شر این کار از سرمان کنده شود!

میرآخور خندان به روی مانولیوس پرید و خواست ریسمان را برگردنش اندازد که آقا او را پس راند، نزدیک مانولیوس رفت و درحالی که به چشمانش می نگریست فریاد:

– قاتل تویی کافر پلید؟

– بله. منم!

– تو او را کشتی؟

– گفتم که من قاتلم. مرا دار بزن و پانایوتیس را راحت بگذار. او بی گناه است.

پانایوتیس با چشمان گرد به مانولیوس می نگریست. دهانش مدام باز و

بسته می شد و حیران خشکش زده بود. یارای سخن گفتن نداشت... آیا  
براستی مانولیوس قاتل بود؟ در دل گفت: «نه! نه! نکند این کثافت به خاطر  
نجات جان من دارد خودش را به کشتن می دهد؟» و درحالی که به شدت  
دست و پا می زد فریاد کشید:

— نمی خواهم!

میرآخور تازیانه را برداشت و فریاد زد:

— پوزه‌ات را ببند کافر ملعون!

آقا که مستی از سرش پریده بود، به مانولیوس می نگریست و می کوشید  
بفهمد چه می گذرد؟

— لعنتی چرا او را کشتی؟ مگر او با تو چه کرده بود؟

— هیچ آقا. او هیچ کاری با من نکرده بود. شیطان مرا واداشت تا او را  
بکشم. یکشب صدایی در خواب شنیدم که می گفت: «برو او را بکش!» من  
هم نیمه شب از کوه پایین آمدم و او را کشتم. بیش از این چیزی نپرس و دارم  
بزن!

میرآخور ریسمان به دست پیش دوید و دستان مانولیوس را گرفت. درست  
در همان لحظه فریادی نوید از میان گروه زنان بلند شد:  
— او بی گناه است آقا! گوش به حرفهایش نده! او بی گناه است. بی گناه،  
بی گناه!

زنانی که دور و بر کاترینا بودند خود را بروی وی انداختند تا دهانش را  
ببندند:

— خفقان بگیر بدکاره!

اما پیوه زن بانگ برآورد:

— او به خاطر آبادی دارد خود را به کشتن می دهد. مگر شما رحم ندارید؟  
زن‌ها او را به زمین انداختند و لگدکوبش کردند. اما او دست و پازنان  
همچنان فریاد می کشید:

— مانولیوس من! مانولیوسم!

سه یار هم سرانجام توانستند راهی باز کنند و خود را به آقا برسانند:

– او بی گناه است! بی گناه!

و میکلیس افزود:

– آقا، سرم را گرو می گذارم که او قاتل نیست... او چوپان ماست و آدمی

مقدس است. به او کاری نداشته باش!

آقا حیران مانده بود. صدای فریاد از هر سو به گوشش می رسید، جنازه‌ی

یوسفک پیش رویش قرار داشت و از اینکه نمی دانست چه کند به خشم آمده

بود. با ذهنی آشفته به مانولیوس می نگریست و از خود می پرسید: «آیا او قاتل

است؟ نکند دیوانه، یا از قدیسین باشد؟ لعنت بر شیطان! من که

سردر نمی آورم... سرانجام از کوره دررفت، رو به میراخور کرد، مانولیوس

را با انگشت نشان داد و زوزه کشید:

– بیرش زندان تا فردا خودم تصمیم بگیرم!

آنگاه رو به سوی حاضران در میدان گرداند و بانگ برآورد:

– لعنت بر شما کافران باد! از اینجا بروید تا دیگر ریختن را نبینم!

جمعیت هراسان اما شاد پراکنده شد. همسایه‌ها دور هم جمع می شدند

تا پیرامون رویدادها گفتگو کنند و از اینکه قاتل پیدا شده خدای را سپاس

گویند. یکی پرسید:

– فکر می کنید کار مانولیوس باشد؟ او قدیس است؟...

دیگری پاسخ داد:

– زیاد به مغزت فشار نیاور همسایه. چه اهمیتی دارد که او قاتل باشد یا

یکی دیگر. همینکه اقرار کرد کافی است! دارش می زنند و ما از مهلکه جان

سالم به در می بریم. مهم هم همین است و بقیه محملات! خدا خودش او را

بیخشد!

– اما نمی دانم چرا او خودش خودش را متهم می کند؟ بدون شک او قاتل

نیست. حتماً اگر هم می بود...

– بابا مگر مانولیوس را نمی شناسی؟ پسر بسیار شریف، اما



ساده دلی ست. او خودش را متهم کرده تا آبادی را نجات دهد... می شنوی؟ او دارد خودش را قربانی دیگران می کند... اگر کمی عقل داشت مسلماً چنین کاری نمی کرد. پس باید راحتش گذاشت تا هرکاری دلش می خواهد بکند. او که با کسی کاری ندارد.

سه دوست در خانه ی میکلیس گرد هم آمده بودند. یاناکوس در حالی که مشت بر سر می کوفت گفت:

— همه اش تقصیر من ابله است! نباید می گذاشتم از کوه پایین بیاید. اصلاً نباید جریان را به او می گفتم. اما مگر می توانستم پیش بینی کنم اینطور می شود؟ میکلیس زمزمه کنان گفت:

— او قدیس است... و دارد جان خودش را می دهد تا آبادی نجات پیدا کند...

کستانتیس نو میدانه بانگ برآورد:

— باید مانولیوس را نجات بدهیم. باید نجاتش بدهیم! باید! میکلیس گفت:

— من اگر توانایی مانولیوس را داشتم حاضر نمی شدم بپذیرم کسی به نجاتم بیاید... برق چشمانش را می دیدید؟ چه چهره ی نورانی و متینی داشت! از همان موقع به بهشت رفته بود. چرا باید او را دوباره به زمین برگردانیم! ای کاش خودمان هم با او بودیم. یاناکوس هیجان زده گفت:

— ولی ما هم می توانیم با او باشیم. بیاید همین حالا سه نفری پیش آقا برویم و به او بگوییم ما هرسه نفر، شبانه به خانه اش رفته ایم و یوسفک را کشته ایم. پس باید ما چهار نفر را به درخت چنار داریزند! آن وقت هرچهار نفر وارد بهشت می شویم.

میکلیس سر جنباند:

— من که جرأت نمی کنم یاناکوس جان! مگر می توانم ماری یوری را تنها بگذارم؟

کستاتیس گفت:

— من هم زن و بچه دارم و نمی توانم.

و یانا کوس نیز به نوبه‌ی خود اندیشید: «مگر من می توانم خرکم را تنها بگذارم؟» اما سخنی بر زبان نراند.

در تمام آن مدت چهار ریش سپید در زندان تکیه بر دیوار بر زمین نشسته بودند. هیچ صدایی به گوش نمی رسید. پرتو کمرنگ باریک نوری از روزن سقف به درون می تابید. پاتریارکئاس پیر آه کشان گفت:

— من گرسنه‌ام...

پدر گریگورس گفت:

— ما همه گرسنه و تشنه‌ایم. اما با شکیبایی تحمل می کنیم. خداوند در این کنام شیران با ماست. به او اعتماد کنید! آموزگار گفت:

— الان باید مشغول دار زدن پانایوتیس بیچاره باشیم. فردا هم نوبت ماست. پس بیاید مرد باشیم و بر گرسنگی و تشنگی و ترس چیره شویم... آنگاه رو به سوی پهلویی خود کرد و گفت:

— شجاع باش لاداس! حالا به حرف من رسیدی؟ یادت می آید چند بار به تو گفتم پول پرستی فایده‌ی ندارد و نمی توانی هیچکدام از صندوق‌های پر از طلایت را با خود به گور ببری؟ بیا و یک کار نیک انجام بده، تا وقتی در محضر خدا حاضر شدی همین یک کار پشتیبانت شود! نظرت چیست؟ بدان که اگر به حرفم گوش ندهی پشیمان می شوی!

لاداس آهی کشید. سرش را که به سر مرغ پرکنده می مانست به سوی آموزگار گرداند و بی آنکه پاسخی دهد با نفرت و راندازش کرد. پدر گریگورس گفته‌های آموزگار را پی گرفت:

— فردا نوبت توست لاداس! تو باید در حضور خداوند حاضر شوی و به گناهانت اعتراف کنی. کارهای نیک و بد خودت را به یاد بیاور و تا دیر نشده از خداوند طلب آمرزش کن.

لاداس که معذب می نمود زمزمه کنان گفت:

— من نه به کسی بدی کرده‌ام، نه خوبی. کسی را هم نکشته‌ام و بی‌گناهم!  
پاتریارکئاس بلند گفت:

— لاداس تو به کسی بدی نکرده‌یی؟ پس بگذار حالا که داریم به محضر خداوند می‌رویم همه گفتنی‌ها را بگویم. دیگر نمی‌توانم ساکت بنشینم! تو به کسی بدی نکرده‌یی پست فطرت؟ پس خانه‌ی «آنه‌زینا»<sup>۱</sup> ای بیوه را چه کسی فروخت؟ چه کسی تاکستان و مزرعه‌ی «آنستیس»<sup>۲</sup> را بالا کشید؟ و یتیمانی که آواره‌ی کوچه‌ها شدند؟ پس چه کسی دخترت «آرژیرولا»<sup>۳</sup> را کشت؟ تو خودت او را کشتی. از بس خسیس بودی او را کشتی! حالا برو و در محضر خداوند حساب پس بده!

خشم وجود لاداس را فراگرفت، هیجان‌آلوده از جای جست و زوزه‌کشان گفت:

— تو پرکاهی را در چشم دیگران می‌بینی، اما یک کنده‌ی بزرگ را در چشم خودت نمی‌بینی؟ آنقدر وقیح شده‌یی که به دیگران تهمت می‌زنی؟ بدبخت، من هم اگر بخوام کارهای کثیف را بشمرم تا فردا هم تمام نخواهد شد. اصلاً تو خوک کثافت برای چه به این دنیا آمده‌یی؟ دایم مثل دیو می‌خوری و مثل گاو می‌نوشی. این آبادی و آبادی‌های دیگر را پر از تخم حرام کرده‌یی. یک عمر به تنبلی و تن‌پروری گذرانندی بارشوه و چاپلوسی دل‌ترک‌ها را به دست آوردی و با آن‌ها همکاری کردی... ارباب‌ها، اسقف‌ها، کشیش‌ها و ترک‌ها همه باهم انگشتان یک دست شده‌اند... مگر خودت زن نازنینت را دق مرگ نکردی؟ زن بیچاره از دست هرزگی‌های تو دق مرگ شد. تو باعث مرگ او شدی!

پاتریارکئاس از جای جست و خواست به گلوی او چنگ بیندازد که دیگران مانع شدند و آن‌ها را از یکدیگر جدا کردند.

لاداس از خشم می سوخت. سراسر عمر دایم تحمل کرده بود و خود را به کوری، کوری و نفهمی زده بود. دروغ گفته بود و کرنش کرده بود تا با توانگران رابطه‌ی خوب داشته باشد. اما اکنون که در آستانه‌ی مرگ قرار داشت دیگر نمی توانست تحمل کند و می خواست خود را خالی کند. می خواست همه را رسوا کند و از کسانی که می انگاشتند از او برترند انتقام بگیرد. می رفت تا ناگفته‌ها را بگوید. دیگر از چیزی نمی هراسید؟ او که دیگر به آنها نیاز نداشت! پس رو به سوی کشیش گرداند و گفت:

— و تو ای عوام فریب! تو که منتظری تا اعترافات مرا بشنوی. خودت در برابر خدا چه جوابی داری بدهی؟ تو که مثل طاووس توی آبادی می خرامی، مثل خوک می خوری و اگر فقیری در خانه‌ات را بزند با شکم پر تا خرخره و لحن چرب و نرمت می گویی: «خدا ببخشد برادر، من خودم هم گرسنه‌ام.» آن هم درست موقعی که روغن از ریشت می چکد پیرسگ! وای به حال بیچاره‌یی که بمیرد و پول کفن و دفن نداشته باشد. آنقدر نعشش را روی زمین نگه می داری تا بو بگیرد! مدام دستت دراز است و مسیح را به حراج گذاشته‌یی؛ برای تبرک یک قیمت گذاشته‌یی. برای غسل تعمید یک قیمت و برای ازدواج هم یک قیمت! تو مانند نزول خوارها برای ورود به بهشت نرخ تعیین کرده‌یی و آن را به در بهشت چسبانده‌یی؛ «رعایا پول بدهید. پول بدهید تا بتوانید وارد بهشت شود!»... و حالا این پول پرست می خواهد اعترافات لاداس پیر را بشنود. اعترافات پیرمردی درستکار که تمام عمر گرسنگی کشیده و یک لیوان شراب راحت از گلویش پایین نرفته است. همیشه ژنده‌پوش و پابره‌نه بوده و شکمش مثل شکم مرتاضان خالی بوده... بهتر است من به اعترافات تو گوش کنم تن پرورده‌ی بی‌کاره!

پدرگریگوریس سر پایین گرفته بود و ظاهراً به تواضع گوش می داد. اما در باطن خونش به جوش آمده بود. دلش می خواست خودش را به روی آن گردن استخوانی بیندازد، آن را پیچاند و جملات گفته شده را به حلقوم لعنتی اش بازگرداند. چگونه مردک رذل توانسته بود آنهمه زهر درون خود انباشته کند؟

سال‌ها در مغز خود نگاه دارد و به یکباره و یک‌جا همه‌ی آنچه را که بر قلبش سنگینی می‌کرد بالا بیاورد؟

به هررو آهی از دل برکشید و گفت:

— ادامه بده. ادامه بده لاداس جان! مسیح از من گناهکار بیچاره بیشتر رنج کشید و اجازه داد ناسزایش بگویند، به او تهمت و تازیانه بزنند و به صلیبش بکشند. آن‌هم بدون کمترین شکایتی! آن‌وقت می‌خواهی من گلایه کنم؟  
ادامه بده لاداس جان!

لاداس پیر که تحت تأثیر قرار نگرفته بود دهان باز کرد تا سخن بگوید، اما آموزگار با پادرمیانی گفت:

— خجالت دارد برادران! چند ساعت بیشتر به پایان عمرمان باقی‌نمانده، آن‌وقت به‌جای اینکه روحمان را متوجه خداوند بکنیم، به حقارت‌های زمینی چسبیده‌ایم... بس کن لاداس، تو که هرچه در دل داشتی بیرون ریختی. دیگر کافی ست! و شما برادران، جواب او را ندهید. گناهان آدمی زنجیری بدون انتهاست!

لاداس پیر با زهرخند گفت:

— ای معلم بیچاره. چه می‌توانم به تو بگویم؟ از نظر تو بین رخت چرک و تمیز فرقی نیست. تو با مغز کوچکت که به اندازه‌ی مغز گنجشک است نه می‌توانستی خوبی‌های بزرگ کنی و نه بدی‌های بزرگ! شاید دلت می‌خواست خیلی خوبی کنی، اما قادر نبود بدبخت! تو فقط کارهای حقیرانه کرده‌یی! تو فروشنده‌ی بی‌نوایی بودی که جز سنگ سیاه لوح، مداد، عکس‌برگردان، پاک‌کن و دفترچه‌ی ارزان چیزی نمی‌فروختی... مگر یک معلم مدرسه بیشتر بودی؟ البته حرف‌های صدتایک‌غاز هم که فقط به‌درد خودت می‌خورد می‌فروختی... تو یکی بروپی کارت!...

لاداس شتاب داشت تا هرچه زودتر آنچه در دل دارد بگوید و سبک شود. پس رو به سوی دو نفر دیگر کرد و با چشمان درخشنده و صدای تیز گوش‌خراش گفت:

... این چه قیافه‌یی ست که گرفته‌اید؟ تف سربالا روی صورت شما هم می‌افتد و همین حالا هم افتاده. تقصیر خودتان است. خودتان خواستید! پدر گریگوریس با چشم به پاتریارکئاس اشاره کرد پاسخ ندهد و ارباب پیر خشم خود را فروخورد و هیچ نگفت، که به ناگاه آموزگار از جای پرید؛ او صدای نزدیک شدن گام‌هایی را شنیده بود:

... دارند می‌آیند...

و قلبش از تپش باز ایستاد. پدر گریگوریس رو به سوی لاداس پیر گرداند، دستش را برای تبرک او بالا گرفت و موقرانه گفت:

... خدا تو را علیه تمام حرفه‌هایی که زدی ببخشد. تو ناخواسته، همه‌ی ناپاکی‌های روح را بیرون ریختی و بی‌آنکه بخواهی به گناهانت اعتراف کردی. خدا همه‌ی بدی‌هایی را که در سراسر عمرت کردی ببخشاید! برخیز لاداس که نوبت توست!

و لاداس پیر به رعشه افتاد و نقش بر زمین گشت.

نخست صدای فریاد و ناسزا و لگد شنیده شد. پس آنگاه در زندان باز شد و میرآخور با ضربه‌تند، پانایوتیس و مانولیوس را به درون زندان انداخت. هردو به دیوار خوردند و بی‌درنگ در زندان بسته شد.

پاتریارکئاس گفت:

... مانولیوس، تو اینجا چه می‌کنی؟ تو را برای چه به اینجا آورده‌اند؟  
و آموزگار گفت:

... ای پانایوتیس ملعون، تو هنوز زنده‌یی؟ دارت نزدند؟ خوب خدا را شکر!

پانایوتیس در خود جمع شد و فرید:

... خفه شو.

لاداس سربالا گرفت، به پانایوتیس خیره شد و دست پیش برد تا او را لمس کند:

... تو هنوز زنده‌یی لعنتی؟ پس دارت نزدند؟ آقا تصمیمش را عوض کرده؟

جواب بده! او تصمیمش را عوض کرده؟

و درحالی که قلبش به شدت می‌تپید همچنان پرسش خود را تکرار می‌کرد، اما پاسخی نمی‌شنید. پدر گریگوریس گفت:

— دراز بکش مانولیوس و خستگی درکن!

اریاب آمرانه گفت:

— حرف بزن مانولیوس و بیشتر از این زجرمان نده. آیا قاتل پیدا شده

است؟

— بله.

چهار ریش سفید به سوی او جستند و هم‌آوا پرسیدند:

— قاتل کیست؟

— من!

— تو؟

و هر چهار نفر درحالی که چشم به وی دوخته بودند. حیران پس نشستند. زمانی دراز هیچکس سخن نگفت تا سرانجام اریاب که به خوبی گذشته‌ی مانولیوس را می‌شناخت معترضانه گفت:

— ممکن نیست. ممکن نیست. نه، نه! لعنت بر شیطان!

آموزگار گفت:

— من هم باور نمی‌کنم. چرا تو باید او را کشته باشی؟ مگر از تو برمی‌آید

آدم بکشی؟ نه تو نمی‌توانی چنین کاری بکنی!

تنها پدر گریگوریس بود که به مانولیوس نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

پاتریاکثاس پرسید:

— چرا جواب نمی‌دهی مانولیوس؟

مانولیوس عرق از چهره برگرفت و پاسخ داد:

— چه می‌خواهی بگویم اریاب؟ من قاتلم و حرف دیگری هم ندارم. مگر

همین کافی نیست؟

لاداس بانگ برآورد:

— چرا کافی نیست. کافی ست فرزندم. قاتل پیدا شده و ما نجات پیدا کردیم.  
بالاخره خدایی هم وجود دارد!

مانولیوس خود را به زیر پرتو روزن سقف زندان کشاند، انجیل را از زیر پیراهن بیرون کشید و با تفال آن را گشود و سرگرم خواندن شد. او دیگر از آدمیان دور شده بود، با شاگردان مسیح در کنار دریاچه‌ی ناصره رفته بود و با مسیح بر زورق نشسته بود. زورق میان دریاچه پیش می‌رفت که بادی شدید برخاست. مسیح خسته از موعظه در قسمت جلویی زورق و روی تورهای ماهیگیری به خواب رفته بود. در همین بین باد شمال هم از سمت کوه‌های گلاد وزید و دریاچه توفانی شد. امواج بر پیکر زورق می‌کوبیدند و شاگردان مسیح که از وحشت به خود می‌لرزیدند گفتند: «از دست رفتیم. نابود شدیم! باید حضرت را بیدار کنیم! اما هیچکس جرأت پریشان کردن آن خواب ملکوتی را نداشت. پتروس نزدیک مسیح رفت، روی او خم شد و زیر پرتو آذرخش چهره‌اش را شاد، آرام و خندان دید. شاگردان که به یکدیگر چسبیده بودند هم‌آوا فریاد زدند: «بیدارش کن! بیدارش کن!» پتروس بخود جرأت داد، دست پیش برد و آهسته بر شانه‌ی مسیح گذاشت: «یا مسیح برخیز که داریم غرق می‌شویم!» مسیح چشم گشود، به شاگردان لرزان خود نگریست و به تلخی گفت: «این همه مدت میان شما بودم و هنوز ایمان نیاورده‌اید؟» آنگاه آهی کشید، از جای برخاست، دست بلند کرد و به باد فرمان داد: «ساکت شو!» و بعد دست به سوی دریاچه عنان‌گسیخته فرودآورد و امرانه گفت: «آرام بگیر!» و بی‌درنگ باد بند آمد، امواج فرونشستند، آسمان باز شد و دنیا شکفته گردید.»

مانولیوس سر تکان داد و نگاهی به پنج هم‌بند خود انداخت. چشمان آبی‌رنگش همانند آب‌های دریاچه‌ی ناصره آرام بودند و از شادی می‌درخشیدند.

لاداس که دوباره جان گرفته بود، قدم می‌زد و دست برهم می‌سایید:  
— خدا را شکر که قاتل پیدا شد و ما نجات پیدا کردیم. بیچاره مانولیوس.



دلم به حالت می سوزد، اما به هر حال خوب شد. تو فقیری و دون پایه و جوان و هنوز لذت زندگی را نچشیده‌یی. پس مهم نیست که بمیری! بخت یار من بود که تو اعتراف کردی و من نجات یافتم!

برجای ایستاد. نگاهی به همراهان خود کرد، لب ورجید و با خود اندیشید: «حالا چطور قضایا را فیصله بدهم؟ حالا که خطر برطرف شده چگونه با این کشیش خبیث و پاتریارکئاس لعنتی که به او گفتم خوک کثافت، آشتی کنم؟ معلم که اصلاً اهمیتی ندارد ولی این دو نفر را چکار کنم؟ خیلی زیاده روی کردم و حالا باید تاوانش را بپردازم. به هر حال آنچه نباید بشود شد و همین که بخت یارم بود و نجات پیدا کردم خودش خیلی ست!»

پاتریارکئاس شگفت زده به مانولیوس که سخت در انجیل فرورفته بود می نگریست و پس از لحظه‌یی در گوش کشیش که کنارش نشسته بود گفت:  
- پدر فکری به نظرم رسیده!

پدر گریگوریس که منظورش را فهمیده بود سرفه‌یی کرد و گفت:

- زیاد کنجکاوی نکن ارباب. بگذار هرچه خدا خواست همان شود!

- اما اگر بیگناه باشد چه؟ اگر برای نجات آبادی این کار را کرده باشد چه؟

بگذاریم خودش را قاتل معرفی کند؟ این جنایت نیست؟ تو گناه این کار را به گردن می گیری؟

- خدا بخشنده است و مرا می بخشد.

- خدا ممکن است تو را ببخشد، ولی مردم چه؟

کشیش مفرورانه پاسخ داد:

- وقتی با خدای خودم صادقم دیگر چرا از مردم بترسم؟

- منظورت چیست؟

آموزگار که برای گوش دادن نزدیکشان رفته بود وارد گفتگو شد:

- نباید سخت گرفت و باید کارها را به خدا واگذار کرد... از این گذشته

فراموش نکنیم که مانولیوس با این کار روح خودش را رستگار می کند. این را

به حساب نمی آورید؟

کشیش هم دست بالا گرفت و گفت:

— اصل مطلب همینجاست. اگرچه او زندگی گذرا را از دست می‌دهد، اما در عوض به زندگی جاودان می‌رسد... درست مثل اینکه یک سکه‌ی مسی بدهی و یک ملیون لیره‌ی طلا به دست بیاوری... خیالتان آسوده باشد. مانولیوس خودش می‌داند چکار می‌کند...

و آموزگار درحالی که با لبخند پرمعنا به مانولیوس می‌نگریست نتیجه گرفت:

— در واقع باید گفت آدم زیرکیست!

مانولیوس نگاه از انجیل برگرفته بود و چهره‌اش نورانی شده بود. در همین بین میرآخور وارد شد، خود را روی وی انداخت و گریبانش را گرفت:

— راه بیفت بیینم کافر. آقا می‌خواهد ترا ببیند.

مانولیوس پیش از حرکت به خود صلیب کشید و زمزمه کرد:

— خدایا به امید تو!

آقا چهارزانو نشسته بود و چپق دسته‌بلندش را دود می‌کرد. یوسفک نیز کنارش قرار داشت. ظهر بود و گرما آزاردهنده. یوسفک کم‌کم بو می‌گرفت. مارتای گوژپشت، بدون سر و صدا وارد شد و آهسته دسته‌گلی از یاسمن و میخک را پای نعش درحال تلاشی گذاشت و چون یارای تحمل بوی ناخوشایند را نداشت شتابان بیرون رفت.

آقا سخت دردمند بود و غوطه‌ور در اندیشه‌های خود چپق می‌کشید. خسته و آرام‌تر می‌نمود. از صبح به خود می‌گفت: «تقدیر این بود!» و همین باور آرام‌ترش می‌کرد. بار مسئولیت را به گردن خدا انداخته بود و تسکین یافته بود. مگر می‌توان به خدا ایراد گرفت؟ خدا خودش خواست و مقدر کرد. هرچه خواست خداست همان می‌شود. باید سر فرود آورد و رضا داد!... این خواست خدا بود که او یعنی آقای لیکوورسی یوسفک را در از میر ببیند و مقدر بود که کشته شود و قاتل نیز تعیین شده بود... پس آنچه گذشته بود حکم پروردگار بود و پیدا کردن قاتل سرنوشت را تغییر نمی‌داد...

آقا وارد شدن مانولیوس به اتاق را دید. چپق را بر روی تشک گذاشت.  
بازوان خود را درهم گره کرد و آرام گفت:  
— گوش کن بین چه می‌گویم مانولیوس.  
و رو به سوی میرآخور گرداند:  
— با تو کاری ندارم. برو پشت در منتظر باش!

و دوباره رو به سوی مانولیوس گرداند و چشم در چشمش دوخت:  
— خواب دیدم تو یوسفک مرا نکشتی. ساکت باش و بگذار صحبت کنم  
کافرا! و تنها برای نجات جان اهالی خودت را مقصر قلمداد کرده‌یی. تو یا  
دیوانه‌یی یا از قدیسین... و این به خودت مربوط است... ولی به هر رو خاطرت  
جمع باشد که به آرزوی خودت خواهی رسید و تو را دار می‌زنم. اما  
می‌خواهم بدانم آیا تو لعنتی یوسفک مرا کشتی یا نه؟  
دل مانولیوس به حال آقا سوخت. او هرگز کسی را این چنین غمگین ندیده  
بود. آقا دیگر حیوانی درنده و خشمگین نبود و درد انسانش کرده بود.  
مانولیوس لحظه‌یی تردید کرد، اما خیلی زود به خود آمد و سر بالا گرفت:  
— آقا، شیطان مرا به این کار واداشت. مقدر چنین بود و من او را کشتم.  
آقا به دیوار تکیه داد، چشمان خود را بست و زیر لب گفت:  
— الله، الله! دنیا جز خواب و خیال نیست! من یتیم شدم!  
سپس چشم گشود، دست برهم کوفت و میرآخور وارد شد.  
— او را ببر و غروب دارش بزن!



در خلال همین مدت سه یار مانولیوس، یعنی میکلیس، کستانتیس و  
یاناکوس در تک‌تک خانه‌های آبادی را می‌زدند و روستاییان را سوگند  
می‌دادند که اجازه ندهند بی‌گناهی قربانی شود. یاناکوس فریاد می‌زد:  
— مانولیوس بی‌گناه است! بی‌گناه! او خودش را مقصر قلمداد کرده تا  
اهالی را نجات دهد...  
پیرمردی در پاسخ گفت:

— حالا کمی توضیح بدهید بینم از ما چه می خواهید؟ هدفتان از اینکه ما پیش آقا برویم و ثابت کنیم مانولیوس قاتل نیست چیست؟ که چه بشود؟ که آقا پنج نفر پنج نفر دارمان بزند و همه را بکشد؟ یعنی بجای یک نفر بیگناه هزاران بی گناه را بکشد؟... آیا این کار درست است؟ آیا این به نفع ماست؟ به هر حال مانولیوس خودش را تسلیم کرده، پس بگذارید خودش را قربانی ما بکند. بعد ما تصویرش را بر پرده می کشیم، بر مزارش شمع روشن می کنیم و درست مانند قدیسین ستایشش می کنیم. اما اول باید بمیرد...

و پدر خانواده‌یی از میکلیس پرسید:

— اریاب جوان، بگو بینم تو خودت بچه داری؟

— نه.

— پس بی خود دخالت نکن و راحتمان بگذار.

پیرزنی که نوه‌اش را روی زانوان بالا و پایین می انداخت رو به یاناکوس کرد و گفت:

— یاناکوس، چرا بی خود یاوه‌سرایی می کنی. من هزار مانولیوس را به یک تار موی نوه‌ام نمی دهم.

یاناکوس اشک از چشمان خود زدود و زیر لب گفت:

— این‌ها همه جانوران درنده‌اند، گرگند، روباهند!

میکلیس گفت:

— نه، جانور درنده نیستند یاناکوس جان. آدمند... بیا برویم و وقتمان را بیهوده تلف نکنیم. هرچه خدا خواست همان می شود.

یاناکوس سرخورده گفت:

— تو هم به فکر قدرت هستی، چون این تنها راه نجات اوست...

میکلیس اشک‌ریزان روی خود را گرداند و یاناکوس شرمگین افزود:

— ... مرا ببخش میکلیس. خودم هم نمی دانم چه می گویم.

هنگامی که به میدان نزدیک می شدند کاترینا را دیدند که با زیباترین جامه‌ی خود همچون زورقی بادبان برافراشته پیش می آید. یاناکوس پرسید:

— کاترینا، این همه خرامان کجا می‌روی؟ عطر کوچه را برداشته...

بیوه زن اشک ریزان پاسخ داد:

— از دست شما بزدل‌ها که کاری بر نمی‌آید! اما من نمی‌گذارم به همین

سادگی بمیرد و دارم می‌روم پیش آقا.

کستانتیس حیرت‌زده پرسید:

— پیش آقا؟ با آقا چکار داری؟ باز هم می‌خواهی بروی با او بخوابی؟ فیلت

یاد هندوستان کرده؟

و یاناکوس افزود:

— ترس مغز ترا هم از کار انداخته کاترینا؟ باشد، تو هم هرکاری از دستت

بر می‌آید بکن... خدا پشت و پناحت!

کستانتین که از زخم‌زبان خود پشیمان شده بود گفت:

— اما کاترینا جان، آقا خیلی خشمگین است و ترا می‌کشد. برگرد

خانه‌ات!...

— این زندگی به چه درد من می‌خورد؟ تنها آرزویم اینست که بتوانم

مانولیوس را نجات بدهم!

این را گفت و همچون زورق افراشته از میان آنان سرید و رفت. و هنگامی

که با سر بالا گرفته وارد خانه‌ی آقا می‌شد میکلیس گفت:

— او از همه‌ی ما بهتر است...

هوا گرم بود و سنگین. از اتاق بزرگ بوی تند گل سرخ و گوشت فاسد

می‌آمد... آقا سر بر تخت‌خواب کوچک آهنی یوسفک گذاشته به خواب رفته

بود و لبخند می‌زد. شاید خواب می‌دید که آن‌همه کابوسی بیش نبوده و چون

سر از خواب بردارد در ایوان نشسته و یوسفک نیز کنارش سرگرم پر کردن

جام است...

دو کبوتر نشسته بر ایوان بغبغوکنان به یکدیگر منقار می‌زدند و آقا در

خواب می‌شنید و لبخند می‌زد. در حیاط، شیر آب بازمانده بود و آب جاری

بود. سگ روی سنگفرش دراز کشیده بود و با زبان آویخته نفس نفس می زد. گربه یی قربه و درشت و سیاه در سایه نشسته بود و چشمان سبز و نوازشگر و در عین حال نگرانش می درخشید. کاترینا شتابان حیاط را پیمود تا میرآخور و پارس سگ غافلگیرش نکند. اما از میرآخور خبری نبود و سگ به نشانه ی آشنایی دم تکان می داد. بیوه زن نفس در سینه حبس کرده بود تا بوی عجیب تهوه آور آزارش ندهد. هوا نه خوب بود و نه بد... کاترینا گوش و کنار خانه را می شناخت. شب های بسیاری مارتا پنهانی در برویش گشوده بود، و این زمانی بود که آقا هنوز تنها بود. پیش از سفر آقا به ازمیر و برخوردارش با یوسفک در محله ی ترک ها به هنگامی که در یک قهوه خانه بر روی چهارپایه یی از صدف نشسته بود و آواز آمان آمان می خواند. آقا به دیدن ترک بچه ی زیبارو دل از کف داده بود و از آن زمان کاترینا دیگر در دلش جایی نداشت. بارها میرآخور بیوه زن را به یادش آورده بود، اما هر بار آقا خندیده بود. و یک روز هم گفته بود: «میرآخور لعنتی، روزی پاشایی دوست خود را به میگساری دعوت کرده بود. یک ظرف زیتون و یک پیاله خاویار سیاه هم روی سفره قرار داشت، اما میهمان فقط خاویار می خورد و به زیتون دست نمی زد. پاشا به او گفت: آقا بیک کمی هم زیتون بخور. و آقابیک پاسخ داده بود، خاویار هم بد نیست! فهمیدی میرآخور؟ یوسفک من هم بد نیست. و میرآخور آب دهان فروداده بود و از آن روز به بعد هرگز از بیوه زن سخنی به میان نیاورده بود.

کاترینا حیاط را پیمود، وارد خانه شد و برجای میخکوب گشت. آینه ی بزرگ، نیمکت ها و چهارپایه های پوشیده از قالیچه، منقل بزرگ مسی و میزها، همه و همه خرد شده بود. آقا همه چیز را هدف تیراندازی خود قرار داده بود. بیوه زن لرزید و به خود گفت: «پانایوتیس هم در خانه ی من همین کارها را می کرد.»

صدای پاشنید و بی درنگ پشت نیمکت های شکسته و واژگون پنهان شد. میرآخور بر روی آستان در نمایان شد. گونه هایی فرورفته و چشمانی

گودنشسته داشت، آب از گوشه‌ی دهانش جاری بود و شبیحی به تمام معنا را می‌مانست. کمی ایستاد و گرداگرد خود را پایید، اما چیزی ندید. آهی کشید، تلوخوران به حیاط بازگشت، کنار سنگ دراز کشید و به گریستن پرداخت.

بیوه‌زن بر خود صلیب کشید و در دل گفت: «یا مسیح، تنها تو از دل زنان باخبری و گناهانشان را می‌بخشی. مرا بپذیر!» او حمام کرده بود، لباس‌های زیر را عوض کرده بود، زیباترین پیراهن خود را پوشیده بود و گلاب به گیسوانش پاشیده بود... باری دیگر به خود گفت: «یا مسیح، من آماده‌ام!»

— کاترینا، اینجا چه می‌کنی؟ زود برگرد خانه‌ات بیچاره!

مارتا بود که با موهای ژولیده، چهره‌ی خسته و دسته‌گلی زیر بغل، می‌رفت تا از پله‌ها بالا برود.

— مارتا جان، می‌خواهم آقا را ببینم...

— چه گفتی؟ هنوز بدن یوسفک سرد نشده می‌خواهی؟... برو و گرنه ریزریت می‌کند.

— مارتا، گفتم می‌خواهم آقا را ببینم. خبر مهمی دارم؛ من قاتل رامی شناسم!

پیرزن پوزخندی زد و گفت:

— مانولیوس است؟

— نه، یکی دیگر است... وقتی بفهمی از ترس می‌لرزی!

خدمتکار پیر، گل‌ها را روی پله‌ها گذاشت، نزدیک بیوه‌زن رفت، روی پنجه بلند شد و آهسته از میان دندان‌ها پرسید:

— قاتل کیست؟ کی؟...

چشمانش درخشیدن گرفتند و افزود:

— ... پس تو هم به او ظنین هستی؟ من هم همینطور! من هم به او ظنینم.

بیوه‌زن حیران پرسید:

— منظورت کیست؟

پیرزال خیره نگاهش کرد، سر تکان داد، گل‌ها را برداشت و گفت:

– هیچ کس! من چیزی نگفتم... می روم گل ها را روی آن لعنتی بگذارم که دارد می گنجد...

از نفرت آب دهان بر زمین انداخت و خبیثانه افزود:  
– ... تو هم آشفالی هستی مانند من خوشگلکم! و اگرچه خود به خودت رسیده یی، اما ما هر دو از یک قماشیم!

صدای دهشتناکی بگوش رسید و فریادی خشم آلوده طنین افکند:  
– آن پایین چه خبر است مارتای لعنتی؟ با که داری وراجی می کنی؟ ساکت باش قوزی!

پیرزن در خود جمع شد اما بیوه زن دلیرانه به سوی پله ها رفت و گفت:  
– من هستم آقا، کاترینا!  
– برو بیرون سلیطه!

اما بیوه زن به چالاکی و سرپنجه از پله ها بالا رفت. پیرزن فریاد زد:  
– نمی ترسی ماده سگ؟

کاترینا شانه بالا انداخت، همچنان بالا رفت و به محض آنکه خود را در برابر آقا یافت، به پایش افتاد:  
– مرا ببخش آقا، مرا ببخش!

آقا که از شدت خشم دیوانه شده بود، چنان لگدی به سویش پرتاب کرد که به پشت برگشت و آنگاه خود را بروی او انداخت تا از پلکان به زیرش اندازد، اما بیوه زن که به نرده های پلکان چسبیده بود فریاد زد:

– آقا گوش بده! من دیگر نمی توانم این راز را در دلم نگاه دارم و برای همین آمده ام تا به پایت بیفتم و بگویم. من او را کشته ام!  
آقا خرید:

– تو کثافت؟ تو قحبه ی کثیف؟

و رو به سوی دیوار گرداند و به دنبال قداره ی خود گشت.

– بله، من او را کشتم آقا. من لعنتی!... به خاطر عشق و حسادت... من حسود بودم... از همان روزی که او پا به اینجا گذاشت، تو دیگر به من نگاه هم



نکردی. دیگر مارتا را به دنبال من نفرستادی... شب و روز گریه می‌کردم... از بس پشت در انتظار می‌کشیدم مدام سرما می‌خوردم. اما هیچ خبری نمی‌شد... تو دیگر یوسفک خودت را داشتی و مرا فراموش کرده بودی... پیش جادوگر رفتم و شب آمدم در خانه‌ات را جادو کردم و منتظر ماندم... اما تو یوسفک را داشتی و مرا فراموش کرده بودی... بالاخره هم از شدت عشق و حسادت دیوانه شدم و نیمه‌های دیشب کاردی برداشتم...

و خود را به پای آقا رساند، ساق‌های او را در آغوش گرفت و در حالی که فریادهای گوشخراش می‌کشید گفت:

— آقا! آقای من! مرا بکش! این زندگی دیگر به درد من نمی‌خورد؟ مرا بکش!

نگاه آقا روی دیوارهای اتاق می‌گشت و بیهوده در جستجوی قداره بود. خانه زیر پایش می‌چرخید، چشمانش تیره و تار شده بود و دیگر هیچ چیز نمی‌دید.

بیوه‌زن کاردی از گریبان پیراهن بیرون کشید و در حالی که گردن خود را آماده نگاه داشته بود گفت:

— بیا! با همین کارد...

چشمان آقا خون‌رنگ شد. سر برگرداند و به نعش یوسفک که پریده‌رنگ و با چشمان باز بروی تختخواب افتاده بود نگریست. خرمگس‌های سیاه بنفش روی لبهایش نشسته بودند و در دهان و بینی‌اش آمد و شد می‌کردند.

آقا سر برگرداند و بیوه‌زن را در برابر پای خود دید. به یکباره برویش پرید، کارد را از او گرفت، دست بالا برد و به یک ضربت آن را تا دسته در قلبش فرو برد و پس آنگاه با لگد از پلکان به زیرش انداخت.

## X

آقا از دیدن خون بیوه زن گرفتار جنون شده بود و همه چیز را سرخ می دید. موجی از خون به مغزش دوید. و میل کهنه‌ی قتل عام زنان و مردانی که محبوبش را کشته بودند در او جان گرفت. هنوز کارد را در دست داشت و دستش تا آرنج آغشته به خون شده بود. میرآخور را فراخواند:

— برو مانولیوس را ببر زیر درخت چنار. شیپور هم بزن تا همه‌ی کفار برای تماشا جمع شوند. یوسفکم را هم ببر تا شاهد جشن باشد... این جانی را چه قاتل باشد یا نباشد دار بزن! شلاقم را بیاور تا خودم بیایم پایین و استخوان‌هایش را خرد کنم. می‌خواهم دلم خنک شود. شاید همین امشب هر پنج نفرشان را دار بزنم. چه مقصر باشند، چه نباشند! همه را تا آخرین نفر دار می‌زنم. چرا باید این کفارها زنده باشند و یوسفک من مرده؟ زود باش برو!... چشمان آقا دوباره پر از اشک شد. برگشت و کارد خون‌آلوده را میان گل‌های سرخ و یاسمین، روی نعش یوسفک گذاشت و گفت:

— این را هم با خودت ببر یوسفکم!

آنگاه بر زمین نشست، به تخت‌خواب آهنی تکیه داد، چشمان خود را بست و شروع به چپق کشیدن کرد. دشت‌ها و کوه‌ها و آبادی‌ها از ذهنش گذشتند. سفر از لیکوورسی به از میر با کالسکه و قاطر و گاه نیز با ماشین جهنمی سوقات فرنگیان لعنتی! تا اینکه به ناگاه معجزه روی داد! قصرها، بازارها، مسجدها، انبوه مردم، نوای موسیقی، باغ‌های پرگل و دریا از دیده گریختند و تنها یک قهوه‌خانه بر روی امواج کف‌آلوده پدیدار گشت؛ درهای قهوه‌خانه باز

بودند. هوا گرم بود و خورشید در حال غروب. آقاهاى ترك، حمام کرده و آراسته با سبیل‌هاى سیاه گرد یکدیگر روی حصیرها نشسته بودند و قلیان می‌کشیدند. آقای لیکوورسی هم وارد قهوه‌خانه شد و چشمش به یوسفک افتاد که روی چهارپایه‌ی نشسته بود و آواز «دنیا خواب و خیالی بیش نیست، آمان آمان.» را می‌خواند! به یکباره همه چیز، از قهوه‌خانه گرفته تا آقاهاى ترك، حصیرها و قلیان‌ها ناپدید شدند و از تمامی از میر جز خودش و یوسفک کسی باقی نماند. او که زانو زده التماس می‌کرد و یوسفک که همه ناز و عشوه سقز می‌جوید...

میرآخور با تازیانه بازگشت و آن را روی زانوان آقا گذاشت. آقا پلک‌هاى سنگین خود را گشود و به تازیانه نگریست، اما از جای تکان نخورد. نمی‌خواست کنار دریا و یوسفکش را ترک گوید. پس باری دیگر چشم بر هم نهاد و به از میر بازگشت.

صدای شیپور میرآخور از بیرون شنیده می‌شد. خورشید پایین آمده بود، اما گرما هنوز فروکش نکرده بود. برگ درختان تکان نمی‌خوردند. دهکده خاموش و بی‌دفاع در برابر آفتاب کز کرده بود و چرت می‌زد. با صدای شیپور درها یکی پس از دیگری باز می‌شد و روستاییان کنار درخت چنار جمع می‌شدند. برخی خسته و ساکت بودند و پاره‌ی دیگر هیجان‌آلوده با یکدیگر گفتگو می‌کردند: «آیا مانولیوس او را کشته؟ آیا جنایت‌کار او بوده؟» دهقانی سرتکان داد و گفت:

— از آب راکد باید حذر کرد! من هیچگاه به مانولیوس اعتماد نداشتم. یک روز با بیوه‌زن بود و روز دیگر با یوسفک... چندش آور است!

خادم پیر کلیسا نفس‌زنان از راه رسید. شادمانه خبری تازه و شگفت‌آور با خود آورده بود:

— از برابر خانه‌ی آقا که می‌گذشتم، نزدیک رفتم و دیدم مارتا میان حیاط ایستاده و شیون‌کنان به سر و سینه‌ی خود می‌کوبد. از او پرسیدم: چه خبر شده پیرزن؟ گفت: بیوه‌زن را کشت. گفتم: کی او را کشت؟ گفت: آقا سر او را

مانند گوسفند برید و از پله‌ها پرتش کرد پایین! برو به مسیحی‌ها بگو بیایند و  
 نعش این بیچاره‌ی مسیحی را ببرند خاک کنند!  
 مردی صفراوی مزاج به تمسخر گفت:

— ما خاکش کنیم؟ بگذار برود توی جهنم بسوزد!

خرشید غروب می‌کرد. پرنندگان کوچک گرد درخت چنار پرواز می‌کردند  
 و می‌خواستند روی آن بنشینند، اما با دیدن انبوه جمعیت، هراسان و  
 سراسیمه به هرسو می‌پریدند و منتظر بودند تا جمع پراکنده شود و به  
 آشیانه‌های خود بازگردند.

ناگاه در سنگین خانه‌ی آقا روی پاشنه چرخید. همه سرها به سوی خانه  
 برگشت و آوای آه برآمده از نهاد مردم در هوا طنین افکند. مانولیوس آرام و  
 لبخند بر لب بر آستان در پدیدار شده بود. دست‌هایش را از پشت بسته بود و  
 خون از چهره و بازوانش جاری! مکث کرد. گویی می‌خواست با روستاییان  
 وداع کند. اما میرآخور که به دنبالش می‌آمد، با چهره‌ی گلگون از خشم تازیانه  
 بر پیکرش نواخت. مانولیوس خاموش از آستان در گذشت. دو مرد با  
 تختخواب آهنی یوسفک پوشیده از گل نیز از در بیرون آمدند.

مانولیوس به آرامی پیش می‌رفت. نگاهی نرم به چهره‌ی مردم پیرامون  
 انداخت و بعد به خانه‌ها، درخت‌ها و آن سوی تر، خوشه‌های زرین گندم  
 رسیده و سر خم کرده نگریست و در دل گفت: «خدا را شکر! برداشت امسال  
 خوب است و فقرا غذا خواهند داشت!»

به یکباره چشمش زیر درخت چنار به سه دوستش افتاد که نگاهش  
 می‌کردند و می‌گریستند. به آن‌ها لبخند زد و با اشاره‌ی سر وداعشان گفت.  
 پس آنگاه لحظه‌ی ایستاد، نگاهی به انبوه جمعیت انداخت و بانگ برآورد:  
 — مردم شریف، من می‌روم. خدا نگهدارتان باشد!...

سپس رو به سه دوست خود کرد و افزود:

— ... میکلوس، یاناکوس، کستاتیس؛ برادرانم، من می‌روم. خدا نگهدار!

سه دوست هم‌آوا و بغض‌آلوده فریاد برآوردند:

— اما آخر تو بی گناهی!

یانا کوس رو به روستاییان حیران کرد و فریاد زد:

— مگر شما دل ندارید؟ باید در برابر او به خاک بیفتید ای نمک‌شناس‌ها!

او به خاطر ما دارد می‌میرد. بخاطر نجات آبادی! نمی‌فهمید؟ برادران او دارد مانند مسیح گناهان ما را بر دوش می‌گیرد...

اما مجال نیافت جمله‌ی خود را تمام کند. و میرآخور دو ضربه‌ی تازیانه بر گردنش فرود آورد. آقا روی آستان در پدیدار شد و هوا به بوی نفسش آغشته گردید. سکوتی ژرف حکمفرما شد. جمعیت پس کشید و راه را باز کرد. آقا با گام‌های سنگین و اخم‌آلوده پیش می‌رفت و چشم بر زمین داشت. وقتی کنار درخت چنار رسید برجای ایستاد و بی‌آنکه سر به سوی مانولیوس گرداند به میرآخور فرمان داد:

— دارش بزن!

جانور وحشی بدون درنگ بر روی مانولیوس پرید و گردنش را گرفت که به ناگاه فریادی گوشخراش اما شادمانه به هوا خاست.

— آقا! آقا!

مارتا پیرزن گوژپشت بود که نفس‌زنان پیش می‌دوید و بقچه‌ی رخت زیر بغل داشت. رنگ از روی میرآخور پرید. ریسمانی را که گره می‌زد رها کرد و به درخت تکیه داد. چانه‌اش به لرزه درآمده بود. پیرزن گوژپشت در برابر آقا به خاک افتاد و زاری‌کنان گفت:

— ببین آقا! ببین!

و در همان حال بقچه را گشود و پیراهن و زیرشلوار و یک جفت پاتاوه‌ی آغشته به خون را در برابر دیدگان آقا قرار داد. آقا خم شد و فریاد برآورد:

— پیرزن بدذات، این‌ها لباس‌های کیست؟

— لباس‌های میرآخور است. میرآخور!

آقا به سوی میرآخور که از ترس پای درخت چنار افتاده بود برگشت. نفس در سینه‌ی حاضران حبس شده بود. آقا به یک گام خود را به میرآخور رساند،

لگد محکمی به سرش نواخت و زوزه کشان گفت:

— حسین مختار!

میرآخور در خود جمع شد، صورتش را میان دستان بزرگ پشمالودش پنهان کرد و همانند گوساله‌یی نالید:

— مرا ببخش آقا!

سه رفیق مانولیوس نزدیک یکدیگر رفتند. دلشان به شدت می‌تپید. انبوه حاضران به حرکت درآمدند و دور آقا، میرآخور و مارتای پیر حلقه زدند. یاناکوس خود را به پشت مانولیوس رساند، بند دست‌های او را باز کرد و بر آن‌ها بوسه زد.

آقا سر بالا گرفت، به روستاییان نگریست و وقتی برق شادی را در چشمانشان دید، تازیانه را تکان داد و زوزه کشان گفت:

— کافرها! گم شوید! بروید و گرنه پوست همه‌تان را می‌کنم!

و با تازیانه به جان زن و مرد افتاد. بی‌محابا می‌زد و دهانش کف کرده بود. میدان به سرعت از انبوه جمعیت خالی شد و روستاییان شتابان به سوی خانه‌های خود گریختند. چند نفری که باشهامت‌تر از دیگران بودند در گوش و زاویه‌های خانه‌ها پنهان شدند و برای دیدن سرانجام کار به کمین ایستادند. سه رفیق نیز مانولیوس را با خود کشاندند و آن سوی میدان، جایی که به خوبی می‌توانستند ببینند و بشنوند به دیوار چسبیدند. آقا زوزه می‌کشید:

— پس کار تو سگ کثیف بود؟

و خود را روی میرآخور انداخت. لگدش می‌زد و آب دهان به رویش می‌انداخت. خنجر از نیام می‌کشید و باز غلاف می‌کرد. خم می‌شد، سنگ برمی‌داشت و به سر و صورت او می‌کوبید. عقل از کف داده بود و نمی‌دانست چه مرگی برای میرآخور برگزیند.

مارتای گوژپشت مدام می‌جنید و شادمان می‌رقصید. لباس‌ها را پهن می‌کرد، جمع می‌کرد. باز پهن می‌کرد و در هوا تکان می‌داد تا لکه‌های خون به خوبی دیده شوند و یکرینز تکرار می‌کرد: